



فجر قرن ۱۵

چهل و چهارمین سالگرد
ورود امام خمینی (ره) به میهن
و آغاز جشن‌های پیروزی
انقلاب اسلامی

حضور رهبر انقلاب در مرقد مطهر امام راحل
و گلزار شهدای بهشت زهرا

تیتراهای امروز

رابرت مالی پس از شکست اغتشاشات پاییز:
دنبال تغییر حکومت ایران نیستیم
دیپلماسی هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد

بهمن روی پروژه سیا

بایدن هیچ وقت نگفت دیپلماسی مرده
است، هرگز نگفت احتمال تفاهم با ایران مرده
است؛ در واقع ما دقیقاً عکس این را گفته‌ایم



صفحه ۷
برف اغلب استان‌های کشور را سفیدپوش کرد
بارش ۱۳۰ سانتیمتری برف در کوه‌رنگ

روسفیدی بهمن

پس از رقص پرچم گروه‌های تجزیه‌طلب در جمع
برلین، ضدانقلاب ضمن دعوت به آشوب، از مردم
خواست ترس از تجزیه ایران را کنار بگذارند

نقشه برای

نقشه ایران

نرخ بهره سپرده‌های بانکی افزایش یافت
و به ۲۲.۵ درصد رسید

نسخه جهانی

کنترل تورم

اکثر کشورها در شرایط تورمی از نرخ بهره
برای مهار تورم و قیمت ارز استفاده می‌کنند

نگاه

به فکر فردا باشیم

رها عبداللہی: مقام معظم رهبری در دیدار
کارآفرینان، تولیدکنندگان و دانش‌پیمان‌ها
ضمن تبیین ضرورت رشد اقتصادی به نکته
تلخی اشاره فرمودند و آن وضع مبهم جمعیت
کشور به لحاظ جوانی در آینده نه‌چندان دور
بود. ایشان فرمودند: «جمعیت جوان کشور
بمحمدالله اکنون خوب است اما با روند فعلی
فرزندآوری، آینده جمعیتی از این لحاظ مبهم
است. بنابراین باید با رشد سریع و مستمر،
کشور را ثروتمند کنیم، زیرا در روزی که جوان
به اندازه کافی نداشته باشیم، ثروتمند شدن
کشور ممکن نیست.»

این واقعیت تلخ نتیجه کاهش رشد جمعیت
کشور طی سال‌های طولانی است به گونه‌ای
که امروز همه می‌دانیم وقوع سالمندی جمعیت
نزدیک است و تلاش برای افزایش فرزندآوری
تنها می‌تواند مخاطره‌آمیزی آن را تا حدی
کاهش دهد. همدار نسبت به کاهش رشد
جمعیت سال‌ها پیش از سوی دلسوزان و
دغدغه‌مندان و در صدر آنان مقام معظم رهبری
آغاز شد اما طیف وسیعی حتی در مناصب
مدیریتی و کارشناسی مدت‌های نگرانی‌ها را
تخت‌نهی می‌کردند و آن را فاقد ادله و استدلال
علمی و صرفاً یک امر ایدئولوژی محور و منحصر
در توصیه‌های دینی و اندیشه‌های سنتی و
انتزاعی و در تضاد با رویکردهای جهان مدرن
نشان می‌دادند و می‌گفتند نگرانی از سالمندی
کشور در دهه‌های آینده بی‌اساس است؛ در
حالی که این نگرانی پشتوانه علمی متقن و
استدلال عقلانی محکم دارد.

در حال حاضر نرخ رشد جمعیت به ۰.۷۵٪
و نرخ رشد سالمندی به ۵.۷٪ رسیده؛ یعنی
رشد سالمندی ۷ برابر زاد و ولد است! بنابراین
تا ۳۰ سال دیگر ایران کشوری می‌شود که
پهنای هرم جمعیتی‌اش در سنین بالای ۶۵
سال قرار می‌گیرد؛ سنی که در آن تولید فکر،
علم، خلاقیت، خدمات، امنیت و نسل ممکن
نیست. اکثریت جمعیت مصرف‌کننده خواهد
بود و اقلیت جوان و میانسال، مجبورند چند
برابر توان تولیدکنندگی داشته باشند تا به
توازن برسیم که چنین چیزی هم چندان
ممکن نیست. از این رو سالمندی جمعیت برای
هر کشوری بحران‌ساز خواهد بود.

در حال حاضر ایران تحت تحریم، با تکیه
بر جوانی جمعیتش توانسته نیازهایش را در
عرصه پزشکی، صنعتی، کشاورزی و نظامی رفع
و تحریم‌حداکثری را با شکست مواجه کند اما
طی سال‌های آینده که این امتیاز را از دست
بدهیم، چگونه می‌توانیم از پس فشار ظالمانه
تحریم برپاییم و ایران را قوی و شکست‌ناپذیر
حفظ کنیم؟



بهار در بهمن

نشسته بودند
دویدم به سمت ماشین و ایستادم سمت راست تا
امام را ببینم. عکسش را بارها دیده بودم و روحانیت
و نورانیتش و نواهای سخنرانی‌هایش همیشه در
خانه ما بود.
ماشین نزدیک رسید و داشتم گل را به سمت امام
پرتاب می‌کردم که بابا از آن طرف داد زد: هادی! به
سمتش برگشتم ولی جمعیت بی‌اختیار مرا هول داد
و من انگار در حباب باشم فقط توانستم به سمت
ماشین نگاهی بکنم که دیدم امام جلو نشسته و چنان
آرامشی دارد که دلم می‌خواست سرم را روی پاهایش
کنم. پام لبز خورد و تا بر لبز رفت روی پام و دیگر
چیزی نفهمیدم.
چشماتم را که باز کردم دیدم توی بیمارستانم و چند
نفری بالای سرم دارند با پدرم صحبت می‌کنند. متوجه
شدند که بیدارم، لبخند زدند، یکی‌شان دستی بر شانه‌ام
گذاشت و گفت: «حوال پای شما چطوره؟» و من آنجا
همه چیز یاد آمد.
بابا گفت: هادی فکرش را هم نمی‌کنی که این آقایان
چه کسانی هستند
یکی‌شان سریع چند شاخه گل به من داد و گفت:
بذارید خودم بگم.
ما شنیدیم خیلی دوست داشتی امام رو ببینی ولی
خوب بالت شکست.
ما رو امام خمینی فرستاده که حال مجروحان امروز
رو ببرسیم و به خبر خوبیم بهت بدم که اگر قول بدی
زود خوب بشی، بپریمت پیش امام.
عمیق و طولانی نگاهش کردم، چون نمی‌توانستم
حرف بزنم، فقط صورتم را میان دستانت پنهان کردم و
بی‌صدا گریه کردم. بابا من را در آغوش گرفت و گفت:
آن گل را که زیر ماشین له کردی، حداقل گل بعدی را
که به امام می‌دهی خوب حفظش کن.
و همه با هم خندیدند...

گریه می‌کرد و می‌گفت و رد شد تا به بقیه هم بگوید.
بابا هم اشکی را که از گوشه چشمش چکیده بود با
انگشت پاک کرد و گفت: همین جا می‌مانیم که بیاید؛
اینجا بهتر می‌توانیم ببینیمش.
یک ساعتی همین‌طور گذشت و من یک گوشه
ایستاده بودم و دوربین‌ها و خبرنگارهایی که موهای‌شان
روشن بود و با زبان دیگری صحبت می‌کردند، داشتند
تند و سریع اخبار را جلوی دوربین‌ها می‌گفتند.
گفتم بابا! پس چرا امام نیامد، خندید و گفت: تو فکر
می‌کنی ماشین امام از بین این همه جمعیت می‌تونه
عبور کنه؟! باید کمی صبر کنی.
گفتم: نمی‌تونم صبر کنم، دلم می‌خواست زودتر
ببینمش و بگم امام خوش آمدی.
بابا دستی به سرم کشید و شاخه گلی را که دوستش
به او داده بود به من داد و گفت: اگر تونستی امام را ببینی
این گل را هم به او بده.
منم در هول و ولا بودم و هسی روی پنجه پا
می‌ایستادم تا شاید ماشین را ببینم که دیدم یک عده
چنان با سرعت دویدند که فهمیدم حتما خبری شده.
داد می‌زدند: برید کنار، برید کنار، ماشینی امام
خمینی داره میاد.
گل را در دستم فشردم، در حالی که خودم در میان
سیل جمعیت داشتم له می‌شدم اما دستم را بالا نگه
داشتم که گلم له نشود.
آن لحظه‌ای که منتظرش بودم رسید.
بابا امام! امام!
جمعیت مثل سیل خروشان دریای خزر می‌رفت
و می‌آمد به هر زحمتی بود خودم را رساندم کنار خیابان.
بابا را گم کرده بودم اما دیگر نمی‌ترسیدم فقط به دیدن
امام فکر می‌کردم.
از دور یک ماشینی با جمعیتی که به دنبالش
می‌دویدند داشت نزدیک می‌شد. یک بلیزر آبی
خاکستری و آدم‌هایی که روی سقف ماشین هم

می‌شدیم بیشتر و بیشتر می‌شد، یک جایی دستم از
دست بابا رها شد. با نگرانی میان آن همه آدم به دنبالش
می‌گشتم که دستی مرا از جمعیت کشید بیرون. بابا بود.
گفت: نرسیدی که؟
ترسیده بودم اما گفتم نه و خندیدم.
خیابان را با طناب‌هایی از ۲ طرف بسته بودند و
مردهایی که به بازوهای‌شان پارچه سفید بسته بودند
مردم را نظم می‌دادند. خیابان را داشتند آب و جارو
می‌کردند و هر چه جلوتر می‌رفتیم این کارها و آدم‌ها
بیشتر و بیشتر می‌شد.
بابا اینها چطور جمع شدن و از کجا می‌دویند باید
چه کاری انجام بدن.
کسی به اینا ننگته بیان هادی جان! خودتون
اومدن و نشستن برنامیزی کردن که چه کاری انجام
بدن، مثل همون پلاکارد نوشته‌ها که شما انجامش
دادین.
با این حرف برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم تا
ببینم چه‌جا کجا هستند
داشتند با هم حرف می‌زدند، چه خوب که من هم
در این سیل جمعیت توانستم کار کوچکی برای امام
انجام دهم.
یاد دایی سعید می‌افتم که بعد چند سال از آمریکا
برگشت، ما چه شوری داشتیم تا زودتر بیاید و ببینیمش،
دل‌مان تنگ شده بود.
الان هم دل‌مان تنگ است برای کسی که تا حالا
نتوانسته بودم از نزدیک ببینمش.
با خودم گفتم یعنی دل این همه جمعیت برای
امام تنگ شده؟
ماشین‌ها مدام از کنار رد می‌شدند و بلندگوهای‌شان
روشن بود و مردم را نظم می‌دادند.
نزدیک میدان شهید بابا به همه ما گفت اینجا
بایستیم، هرچه جلوتر برویم کار سخت‌تر می‌شود.
بابا فریادهایی، بابا حرفش را قطع کرد.
بابا اومد، امام رسید، مردم هواپیمای امام نشست.

کنم بهتره؟
با دست مغازه آقا کریم را نشانم داد و گفت: چه‌جا
اونجا دارن پارچه برش می‌زنن، برو اونجا کمکشون کن.
برش زدیم و دادیم برای پلاکارد و نوشتن بچه‌ها.
رفتم کنار یکی از بچه‌ها ببینم چه می‌نویسد: «مردم
ایران بنادین روز پیروزی نزدیک است.»
«امام خمینی به وطن خوش آمدید»
«رودبر خمینی/رودبر خمینی/رهبر مستضعفان»
بابا از آن طرف خیابان داد زد بچه‌ها بیاید مینی‌بوس
آمد. هر کسی هر چه دستش بود با خود آورد و مثل
یک لشکر آماده برای جنگ، سوار ماشین شدیم. توی
مینی‌بوس شعار می‌دادیم و شاد بودیم و البته مضطرب
از رویه‌رو شدن با آنچه نمی‌دانستیم.
سرم را از شیشه بیرون آوردم، بغض کرده بودم
اما علتش را نمی‌دانستم. خیابان ولولهای بود، مردم
داشتند همه جا آب و جارو می‌کردند و پلاکارد نصب
می‌کردند. چشم به خانمی افتاد که داشت اسپند دود
می‌کرد و صلوات می‌فرستاد. آفتاب کوچ‌جان صبح و سوز
و سرما باعث شد سرم را بیاورم داخل. بابا بلند شد و آمد
وسط مینی‌بوس ایستاد و تذکراتی درباره آنچه باید انجام
می‌دادیم به ما داد.
- از هم جدا نشید، دست کوچک‌ترها را رها نکنید،
با سرپارها درگیر نشید، اگر گم شدید با اتوبوس‌های
مه‌آباد و آذری خودتان را به ژاله برسونید.
بقیه حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، با خودم خیابالی
می‌کردم برای دیدن امام، فکر می‌کردم دستش را
می‌بوسم و حتما نمی‌توانم حرف بزنم.
ماشین دور یک میدان ایستاد و ما پیاده شدیم.
تا حالا همچین جمعیتی را به چشم ندیده بودم.
زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ آمده بودند برای
دیدن حضرت امام. وقتی امام از ایران تبعید شد من
هنوز به دنیا نیامده بودم.
بابا گفت: دیگه از این به بعد رو باید پیاده بریم،
فشار جمعیت هر لحظه که به میدان شهیدان نزدیک

سمری جلیلی: با تکان‌های
دست بابا بیدار شدم. هنوز
خماری خواب می‌خواست پلک‌هایم را به هم برساند.
دوباره پتو را پیچیدم دور خودم و خوابیدم.
- نمی‌خواهی بیدار بشی؟ من برم؟
بابا «برم» بابا پهلو مثل قرقی سرچامی نشستم و
گفتم نه! الان زود آمده می‌شوم.
وارد ایوان شدم و با یک نفس عمیق سوز سرمای
اول صبح بهمن را بلعیدم.
بابا کنار در توی حیاط منتظرم بود.
پهش رسیدم و با بسم‌الله او از در خارج شدیم.
آفتدر توی کوچه تند راه می‌رفت که فکر می‌کردم
آماده روز و اوج گرفتن است.
خانه ما اطراف میدان ژاله بود، به خیابان اصلی که
رسیدیم، آدم‌های زیادی ایستاده بودند.
بابا با همه آنها سلام و علیک کرد و مشغول صحبت
شد که چون فاصله از آنها داشتم، نمی‌دانستم راجع به
چه چیزی صحبت می‌کنند.
نظرم به آن طرف خیابان جلب شد، چند نفر داشتند
جملاتی را روی یک پلاکارد می‌نوشتند.
همین‌طور خیره بودم به آنها که دست بابا را روی
شانه‌هایم حس کردم.
- می‌خواهی بری پیششون؟
ذوق چشماتم زودتر از زبانم جواب بابا را داد.
از خیابان رد شدم و به آنها رسیدم. چند پلاکارد و
چند جمله که خطاط داشت می‌نوشت روی پارچه.
یکی هم مدام داد می‌زد و مردم و ماشین‌های عبوری
را هدایت می‌کرد که نوشته‌ها را خراب نکنند.
نظرم به نوشته‌ها جلب شده بود و می‌خواندم.
- آقا هادی می‌خواهی به کمکی به ما بکنی یا تا فردا
می‌خواهی پلاکارد بخونی؟!
به سمت صدا برگشتم، مجتبی را دیدم که با لبخند
و لباسی که رنگی شده بود داشت مرا نگاه می‌کرد،
بغلش کردم و گفتم: ما مخلص شما هم هستیم، چکار